



سفر به مرکز زمین

ژول ورن

ترجمه آرمین هدایتی



دست نوشته اسرارآمیز

وقتی به اتفاقات عجیب آن روز فکر می‌کنم به سختی می‌توانم واقعی بودن آن‌ها را باور کنم. هنوز که هنوز است، حتی فکرش مرا به سرگیجه می‌اندازد.

عموی من آلمانی بود و با خاله‌ام که زنی انگلیسی بود ازدواج کرده بود. چون خیلی به من علاقه داشت از من خواسته بود به خانه‌اش در سرزمین پدری بروم و زیر نظرش آموزش ببینم. او در شهری بزرگ اقامت داشت. عمویم پروفیسور فلسفه، شیمی، زمین‌شناسی، معدن‌شناسی و بسیاری از علوم دیگر بود. آن روز عمویم در خانه نبود. پس از آن که مدتی در آزمایشگاه

بودم، احساس گرسنگی کردم. می خواستم مارتا، آشپز پیر فرانسوی مان را از خواب بیدار کنم که ناگهان عمویم، پروفیسور هاردویگ لیدن بروک^۱، در را باز کرد و با عجله به طبقه بالا آمد و صدایم کرد: «آکسل^۲! آکسل!»

با عجله به طرف اتاقش دویدم اما پیش از آن که به آن جا برسم، آمد توی درگاه و با عصبانیت فریاد زد: «آکسل! بیا بالا!» راستش را بخواهید، در آن لحظه دانستن آن که شام چه داریم از یافتن جواب هر سؤال علمی ای برایم جالب تر بود؛ سوپ را به سود سوزآور و املت را به حساب ترجیح می دادم. اما عمویم کسی نبود که بشود منتظرش گذاشت.

عمویم بسیار دانشمند و مهربان بود. علاقه به کار مشترک و محبت عواملی بود که مرا به او پیوند می داد. به تمام کارهایش علاقه نشان می دادم و امیدوار بودم که روزی بتوانم به اندازه او معلومات داشته باشم. کم پیش می آمد که در جلسات سخنرانی او شرکت نکنم. من هم مثل او زمین شناسی را به علوم دیگر ترجیح می دادم. زمین شناسی و معدن شناسی تنها موضوع زندگی ما بود و مدام روی نمونه هایی از سنگ، گچ یا فلز مطالعه و آزمایش می کردیم.



عمو هاردویگ به خاطر طبقه‌بندی ششصد نوع مختلف از نمونه‌های زمین‌شناسی بر اساس وزن، سختی، قابلیت ذوب، صدا، مزه و بو مشهور بود. او با دانشمندان بزرگی ارتباط داشت. این بود که من هر روز با نامه‌هایی از سرهامفری دیوی^۲، کاپیتان فرانکلین^۴ و دیگر مردان بزرگ سروکار داشتم.

عمویم پنجاه ساله، قدبلند، لاغر و خمیده بود. عینک بزرگی که به چشم داشت تا حد زیادی چشمان درشت و بیرون‌زده‌اش را می‌پوشاند. بینی‌اش مانند تیغه باریکی بود. در واقع چنان به تیغه شباهت داشت که گفته می‌شد عقربه قطب‌نما به سمت آن متمایل می‌شود. ولی تنها چیزی که واقعاً بینی عمویم به آن تمایل زیادی داشت توتون بود.

هر قدمش یک متر بود و موقع راه‌رفتن دست‌هایش را طوری مشت می‌کرد که انگار می‌خواهد کسی را بزند. در واقع بعضی وقت‌ها چندان خوش‌اخلاق نبود.

ما در خانه‌ای بسیار زیبا واقع در هامبورگ زندگی می‌کردیم که گرچه در مرکز شهر بود، ولی ظاهری روستایی داشت. نیمی از چوب و نیمی از آجر ساخته شده بود و شیروانی‌هایی به سبک قدیمی داشت. یکی از قسمت‌های آن هم در آتش‌سوزی بزرگ